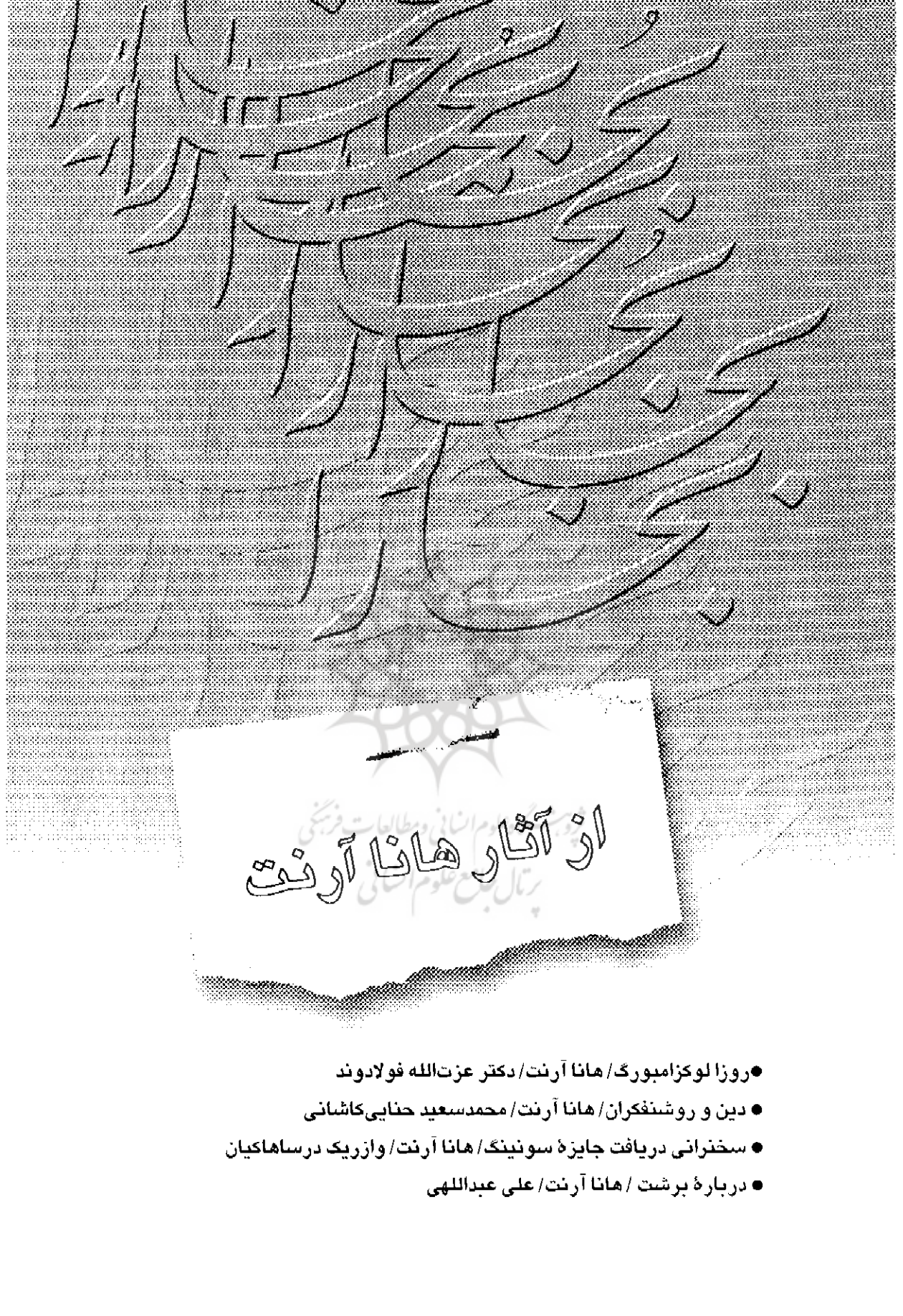




از آثار هانا آرنت

- روزا لوکزامبورگ/ هانا آرنت/ دکتر عزت الله فولادوند
- دین و روشنفکران/ هانا آرنت/ محمدسعید حناپی کاشانی
- سخنرانی دریافت جایزه سونینگ/ هانا آرنت/ وزیریک درسهاکیان
- درباره برشت/ هانا آرنت/ علی عبداللهی

زندگینامه کامل به سبک انگلیسی یکی از پسندیده ترین انواع تاریخنگاری است. اینگونه زندگینامه، طولانی است و حاشیه های فراوان دارد و بیدریغ در آن از منابع مختلف مستقیماً نقل مطلب شده است و معمولاً در دو جلد بزرگ چاپ می شود و تقریباً از هر اثر تاریخی برجسته ای حاوی اطلاعات بیشتر و دل انگیزتری درباره دوره مورد بحث است. در چنین زندگینامه ها، برخلاف زندگینامه های دیگر، تاریخ زمینه اجتناب ناپذیر دوران حیات فلان شخصیت مشهور تلقی نمی شود. شیوه بحث طوری است که گویی نور بی رنگ دوره ای از تاریخ از نقطه ای به درون

※ این مقاله، ترجمه نوشته زیر است:

Hannah Arendt, «Rosa Luxemburg, 1871 - 1919» in *Men in Dark Times*, Harcourt, Brace & World, New York, 1968, pp. 33 - 56.

دو نکته در مورد این مقاله شایان ذکر است. یکی اینکه تاریخ تولد صحیح روزالوکزامبورگ ۱۸۷۰ است نه چنانکه به اشتباه در این مقاله آمده است ۱۸۷۱. دیگر اینکه تلفظ درست نام وی «لوکسمبورگ» است؛ اما چون «لوکزامبورگ» همیشه در فارسی متداول بوده است، ضبط اخیر را بکار بردیم. حواشی همه از مترجم است مگر آنچه مربوط به مأخذ است یا خلاف آن تصریح شده باشد. آن دسته از حواشی نویسنده که جنبه توضیحی (نه کتابشناسی) داشته، در متن ترجمه در پرانتز آمده است. (مترجم)

تابانده می‌شود و در نتیجه گذر از منشور بلورین شخصیتی بزرگ، انکسار پیدا می‌کند و طیف نورانی حاصل از آن، زندگی آن شخص و جهان را با هم وحدت می‌دهد. اینگونه زندگینامه، شاید به همین دلیل، به صورت قالب مقبول و معمول برای نگاشتن سرگذشت سیاستمداران بزرگ در آمده است، اما تاکنون چندان شایستگی و تناسبی برای شرح حال کسانی پیدا نکرده است که سوانح زندگی خودشان بیشتر جلب توجه می‌کند یا هنرمندان و نویسندگان و عموماً مردان و زنانی که نبوغشان آنان را ناگزیر از فاصله گرفتن از دنیا می‌کرده است و قدر و اهمیتشان عمدتاً از کارهایشان و آثاری که به سرمایه بشر افزوده‌اند سرچشمه می‌گرفته است، نه از نقشی که در این جهان ایفا کرده‌اند. (یکی از محدودیتهای دیگر این سبک زندگینامه‌نگاری در سالهای اخیر آشکار شده است. هیتلر و استالین به سبب اهمیتشان در تاریخ معاصر، بی آنکه استحقاق داشته باشند، به این افتخار رسیده‌اند که زندگینامه‌هایی که بترتیب از هیتلر و استالین نوشته‌اند، چقدر با دقت و امانت از نکات فنی مربوط به این سبک زندگینامه‌نویسی پیروی کرده باشند، اینکه کسی بخواهد به تاریخ با توجه به این دو شخص نا شخص بشکورد، حاصلی جز این نخواهد داشت که به آنان با قلب حقیقت آبرو بدهد و رویدادها را حتی بیشتر تحریف کند. اگر بخواهیم افراد و رویدادها را به نسبت درست با یکدیگر ببینیم، هنوز باید به دو زندگینامه‌ای که کنراد هایدن^۳ و بوریس سووارین^۴ بترتیب از هیتلر و استالین نوشته‌اند مراجعه کنیم، ولو در آنها از منابع و مآخذ بسیار کمتری استفاده شده باشد و نقایصی از جهت ذکر واقعیات دیده شود).

اینکه جی. پی. نتل زندگانی روزا لوکزامبورگ را موضوع زندگینامه‌ای به این سبک قرار داده^۵ که بظاهر تنها به درد نگاشتن شرح حال سیاستمداران و سایر دنیاداران می‌خورد، کاری نبوغ‌آمیز بوده است. روزا لوکزامبورگ بقیین از این قبیل افراد نبود. او حتی در دنیای سوسیالیسم اروپایی چهره‌ای در حاشیه بود که به رغم بعضی لحظه‌های نسبتاً زودگذر شکوه و درخشش، تأثیر و نفوذش در کردار و نوشتار به پای معاصرانش پلخانف و تروتسکی و لنین و ببل^۶ و

1 - Alan Bullock

2 - Isaac Deutscher

3 - Konrad Heiden

4 - Boris Souvarine

5 - J. P. Nettl, *Rosa Luxembourg* 2 vols., Oxford University Press, 1966.

خوانندگان را متوجه می‌کنیم که مقاله فعلی نقدی است که هانا آرنست در ۱۹۶۶ در نیویورک ری ویر آو بوکز بر کتاب نتل نوشته است. (مترجم)

۶ - A. Bebel (۱۹۱۳ - ۱۸۴۰). رهبر سوسیالیست آلمانی. (مترجم)



● طرح از خیرالله اصغری

کاوتسکی^۱ و ژورس^۲ و میلران^۳ نمی‌رسید. اگر کامیابی در دنیا شرط قبلی موفقیت در این سبک زندگینامه‌نگاری باشد. پس چگونه آقای نتل در نگاشتن شرح حال زنی توفیق پیدا کرده است که در عنفوان جوانی از زادبوم خویش لهستان به درون حزب سوسیال دموکرات آلمان کشانیده شد و در تاریخ سوسیالیسم لهستان (که تاکنون از آن غفلت شده و ناشناخته مانده است) پیوسته نقشی کلیدی ایفا کرد و نزدیک بیست سال بی‌آنکه مقامش هرگز به رسمیت شناخته شده باشد، مناقشه برانگیزترین و درک نشده‌ترین شخصیت نهضت چپ آلمان بود؟ به این جهت چنین پرسشی می‌کنیم که چیزی که از روزا لوکزامبورگ حتی در دنیای فعالیتهای انقلابی خودش، چه در زمان حیات و چه هنگام مرگ و چه پس از مرگ، دریغ شد، دقیقاً موفقیت بود. آیا می‌توان گفت که شکست همه تلاشهای او از این جهت که مقامش هرگز رسماً مورد تأیید قرار نگرفت، به

۱- K. Kautsky (۱۸۵۴ - ۱۹۳۸). سوسیالیست آلمانی که بعدها با بلشویسم و انقلاب روسیه مخالفت

کرد و از پیوستن به حزب کمونیست آلمان سر باز زد و لینن او را مرتد خواند. (مترجم)

۲- J. Jaures (۱۸۵۹ - ۱۹۱۴). سوسیالیست فرانسوی. (مترجم)

۳- A. Millerand (۱۸۵۹ - ۱۹۴۳). سوسیالیست فرانسوی که به مقام نخست‌وزیری و ریاست

جمهوری فرانسه نیز رسید. (مترجم)

نحوی از انجا با شکست غم‌انگیز انقلابها در قرن حاضر مرتبط بوده است؟ آیا اگر از پشت منشور بلورین زندگی و کارهای او بنگریم، تاریخ طور دیگری به نظر خواهد رسید؟

به هر تقدیر، من کتاب دیگری سراغ ندارم که این دوره حساس سوسیالیسم در اروپا را بهتر از این کتاب روشن کرده باشد: منظور دوره‌ای است از واپسین دهه‌های قرن نوزدهم تا آن روز سرنوشت ساز در ژانویه ۱۹۱۹ که روزا لوکزامبورگ و کارل لیب کنشت^۱، دو رهبر جمعیت اسپارتاکوس (Spartakusbund)، یعنی پیشقراول حزب کمونیست آلمان، در برابر دیدگان و شاید با همدستی و رضایت ضمنی رژیم سوسیالیستی مصدر کار در آن ایام، عمداً به قتل رسیدند. قاتلان عضو سازمانی شبه نظامی و دارای تمایلات افراطی ناسیونالیستی و رسماً غیرقانونی به نام فرای‌کور (Freikorps) بودند که پس از چندی، با استعدادترین آدمکشان هیتلری از میان اعضای آن دستچین شدند. سروان پابست^۲، یکی از مشارکان در قتل و آخرین فردی از آن میان که هنوز زنده است، اخیراً تأیید کرده است که حکومت در آن روزها عملاً در دست افراد فرای‌کور بود، زیرا آنان از «پشتیبانی کامل نوسکه^۳ بهره می‌بردند که متخصص دفاع ملی سوسیالیستها و متصدی امور نظامی بود. حکومت [آلمان غربی] (که از این جهت نیز مانند سایر جهات، نهایت اشتیاق را به احیای ویژگیهای شوم جمهوری وایمار نشان می‌دهد) گفته است که اگر فرای‌کور نبود، مسکو سراسر آلمان را پس از جنگ جهانی اول در امپراتوری سرخ فرو برده بود و قتل لیب کنشت و لوکزامبورگ عملی کاملاً قانونی و «اعدامی بر طبق قانون حکومت نظامی» بود.^۴ این گفته حتی از آنچه جمهوری وایمار بدان تظاهر می‌کرد بمراتب جلوتر می‌رود، زیرا آن جمهوری هرگز علناً اذعان نداشت که فرای‌کور یکی از بازوان حکومت است و قاتلان را به «کیفر» رسانید، گو اینکه سربازی به نام رونگه^۵ را (که در راهروهای هتل ادن^۶ ضربه‌ای به سر روزا لوکزامبورگ زده بود) به جرم «شروع به قتل غیر عمد» به دو سال و دو هفته زندان محکوم کرد و سروانی به نام فوگل^۷ را به جرم «کوتاهی از گزارش وجود جسد و از بین بردن آن به طریق غیرقانونی» به چهار ماه حبس، و این همان کسی بود که وقتی در اتومبیل گلوله‌ای به سر روزا زدند و جسدش را

۱ - K. Liebknecht (۱۸۷۱ - ۱۹۱۹). رهبر سوسیالیست آلمانی. (مترجم)

2 Pabst

3 - Noske

4 - Bulletin des Presse - und Informationsamtes des Bundesregierung, Feb. 8, 1962, p. 224.

5 - Runge

6 - Hotel Eden

7 - Vogel

در کانال لاندور^۱ انداختند، در مقام افسر فرمانده انجام وظیفه می‌کرد. در جریان محاکمه، عکسی به عنوان دلیل به دادگاه آوردند که نشان می‌داد رونگه و همقطارانش روز بعد در همان هتل، قتل را جشن گرفته‌اند. متهم از دیدن عکس، سخت به خنده و نشاط آمد، به طوری که رئیس دادگاه خطاب به او گفت: «متهم، رونگه، مواظب رفتار خود باشید. این موضوع خنده ندارد.» چهل و پنج سال بعد در یکی از محاکمات مربوط به فجایع اردوگاه مرگ آشویتس^۲ که در شهر فرانکفورت جریان داشت، صحنه‌ای مشابه روی داد و باز عین همان الفاظ بکار رفت.

پس از قتل روزا لوکزامبورگ و کارل لیب کنشت، انقسام جبههٔ چپ در اروپا به احزاب سوسیالیست و کمونیست، دیگر قابل رفع و رجوع نبود. «ورطه‌ای که کمونیستها در عالم نظریه پیش خود مجسم می‌کردند... به گور تبدیل شد.» بعلاوه، چون این جنایت به تشویق و یاری حکومت انجام شده بود، نقطهٔ آغاز رقص مرگ در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول قرار گرفت، بدینگونه که آدمکشان دست راستی افراطی شروع به کشتن رهبران دست چپی افراطی کردند (یعنی هوگه‌هازه^۳ و گوستاف لانداور^۴ و لئو یوگیچس^۵ و یوجین لوینه^۶) و سپس بسرعت به جان میانه‌روها و میانه‌روهای متمایل به راست افتادند (یعنی والتر راتناو^۷ و ماتیاس ارتسبرگر^۸ که هنگامی که به قتل رسیدند، هر دو از اعضای دولت بودند). بدین ترتیب، مرگ روزا لوکزامبورگ به صورت حد فاصل دو دورهٔ متمایز در آلمان درآمد و به نقطه‌ای برای جناح چپ در آن کشور مبدل شد که دیگر راه بازگشت از آن وجود نداشت. همهٔ کسانی که به دلیل سرخوردگی از حزب سوسیالیست، به کمونیستها روی آورده بودند از مشاهدهٔ انحطاط اخلاقی سریع و از هم پاشیدگی سیاسی حزب کمونیست حتی سرخورده‌تر از پیش شدند، ولی احساس می‌کردند بازگشتشان به صفوف سوسیالیستها به معنای چشم‌پوشی از قتل روزا خواهد بود. به این قبیل واکنشهای شخصی کمتر در محضر عام اذعان می‌شود، اما معمای بزرگ تاریخ از همین گونه قطعه‌های کوچک مرقع مانند درست می‌شود که هر یک بموقع سر جای خود قرار می‌گیرد. افسانه‌ای که هنوز دیری نگذشته در اطراف نام روزا لوکزامبورگ بوجود آمد، از همین قطعه‌های کوچک درست شد. افسانه‌ها نیز حقیقتی خاص خود دارند؛ ولی البته حق کاملاً با آقای نتل است که نخواست به اسطورهٔ روزا توجه کند. همین قدر که او کوشیده حیات تاریخی را به روزا باز

1 - Landwehr

2 Auschwitz

3 - Hugo Haase

4 - Gustav Landauer

5 - Leo Jogiches

6 - Eugene Leviné

7 - Walther Rathenau

8 - Matthias Erzberger



گرداند، در حد خود کاری دشوار بوده است.

بزودی پس از مرگ او - پس از اینکه چپگرایان از هر سنجی به این نتیجه رسیدند که او همیشه «اشتباه می کرده است» - (کما اینکه آخرین فرد از افراد این سلسله دراز، یعنی جورج لیشتهایم^۱، در مجله انکانتر او را «موردی واقعاً مأیوس کننده» توصیف کرد) - تغییری عجیب در شهرت وی روی داد. نامه‌هایی از او در دو مجلد کوچک منتشر شد و همین نامه‌های سراسر دارای رنگ شخصی و بهره‌مند از نوعی زیبایی ساده و انسانی و نافذ و غالباً شاعرانه کافی بود که تصویری را که تبلیغگران از «روزای سرخ» خون آشام بوجود آورده بودند، دست کم جز در محافل بشدت ضد یهود^۲ و به منتها درجه ارتجاعی، از میان ببرد. اما باز رفته رفته افسانه‌ای دیگر شکل گرفت: تصویر احساساتی زنی که می‌نشست و پرندگان را نگاه می‌کرد و به گل عشق می‌ورزید و هنگامی که زندان را ترک می‌گفت زندانیان در حالی که اشک در چشمانشان حلقه زده بود با او بدرود می‌کردند، گویی بدون این زندانی شگفت‌انگیز که به هر قیمتی می‌خواست با آنان مانند موجودات انسانی رفتار کند، نمی‌توانستند به هستی ادامه دهند. این داستان که در

کودکی با امانت برای من نقل شده بود و بعدها به تأیید کورت روزنفلد^۱، دوست و وکیل مدافع روزا نیز رسید که مدعی بود به چشم خویش شاهد آن بوده است، در کتاب نثل نیامده است. احتمال صحت آن وجود دارد اما خصوصياتی در آن هست که آدمی را در تنگنا می‌گذارد و خوشبختانه با داستان دیگری که این بار در کتاب نثل نقل شده است خنثی می‌شود. داستان از این قرار است که در ۱۹۰۷ روزا و دوستش، کلارا زتکین^۲ (که بعدها به «بزرگ زن سالخورده» کمونیسم آلمان معروف شد) روزی به قدم زدن می‌روند و حساب وقت از دستشان در می‌رود و دیر به سر وعده‌ای می‌رسند که با بیل داشته‌اند. بیل می‌گوید ترسیدم گم شده باشید، و آن وقت است که روزا پیشنهاد می‌کند پس از مرگ ما دو زن بر سنگ مزارمان بنویسید: «آرامگاه ابدی آخرین مردان سوسیال دموکراسی آلمان». هفت سال بعد، در فوریه ۱۹۱۴، روزا در سخنانی در دادگاه جنایی خطاب به قضاتی که او را به جرم «تحریک» توده مردم به سرپیچی از اوامر دولت در صورت وقوع جنگ محاکمه می‌کردند، فرصتی برای اثبات حقیقت آن شوخی تلخ بدست آورد. (و فراموش نشود که این همان زنی بود که «همیشه اشتباه می‌کرد» و پنج ماه پیش از شروع جنگ جهانی اول، در زمانی که کمتر کسی از افراد «فکور و جدی» وقوع جنگ را محتمل می‌دانست، به این جرم محاکمه می‌شد). «مردانگی» بیانات روزا در دادگاه، در تاریخ سوسیالیسم آلمان بی‌نظیر است و آقای نثل با حسن تشخیص سراسر آن را چاپ کرده است.

پیش از اینکه افسانه روزا به حسرت ایام گذشته نهضت مبدل شود - ایامی که هنوز دلها به امید می‌تپید و یک گام بیشتر با انقلاب فاصله نبود و، از همه مهمتر، هنوز شور ایمان به توان توده‌ها و راستی و درستی رهبران سوسیالیست و کمونیست از دست نرفته بود - چند سالی می‌بایست بگذرد و فاجعه‌ای چند روی دهد. اینکه آن افسانه مبهم و آشفته که تقریباً هیچ یک از جزئیات آن درست نیست، در سراسر جهان منتشر شد و هر جا جنبشی به نام «چپ نو»^۳ پدید آمد آن افسانه نیز زندگی از سر گرفت، خود گویای بسیاری چیزها نه تنها درباره شخص روزا لوکزامبورگ، بلکه همچنین در باب صفات و خصوصیات نسل پیشین چپ‌گرایان است. این تصویر خوش آب و رنگ از روزا همچنان بر جای مانده است، اما در جوار آن، اقوال قالبی دیگری نیز همچنان دهان به دهان می‌گردد که او را «ضعیفه‌ای کژتاب» و «رمانتیک» معرفی می‌کند که نه «واقع‌بین» بود و نه علم سرش می‌شد (البته درست است که او هرگز با روزگار همگام نبود) و آثار او، بویژه کتاب گرانقدرش درباره امپریالیسم (انباشت سرمایه، چاپ ۱۹۱۳)،

1 - Kurt Rosenfeld

2 - Clara Zetkin

3 - New Left

همواره با بی‌اعتنایی روبرو بود. افراد هر نهضت «چپ نو»، همینکه لحظه تبدیل نهضت به «چپ کهنه» فرا رسیده (یعنی معمولاً هنگامی که اعضا پا به چهل سالگی گذاشته‌اند)، بی‌درنگ اشتیاقی را که پیشتر به روزا لوکزامبورگ نشان می‌داده‌اند همراه با رؤیاها و آرزوهای جوانی به خاک سپرده‌اند و چون معمولاً حتی زحمت خواندن نوشته‌های او را به خود نداده‌اند تا چه رسد به فهمیدن آنچه او گفته است، بی‌هیچ دردسری با نگاه عاقل اندر سفیه و عباراتی حاکی از بی‌دانشی و بی‌فرهنگی، او را کنار گذاشته‌اند. بنابراین، «لوکزامبورژیسم» - عنوانی که پادوهای حزبی پس از مرگ روزا برای کوبیدن مخالفان جعل کردند - هرگز حتی به این افتخار نائل نیامد که «خیانت» تلقی و محکوم شود و همواره نوعی بیماری کودکانه بی‌آزار معرفی شد. از آنچه روزا لوکزامبورگ گفت و نوشت هیچ چیز بر جای نماند مگر انتقادهای شگفت‌انگیز و درست او از سیاست‌های بلشویکی در نخستین مراحل انقلاب روسیه، و آن هم به این دلیل که کسانی که از «خدای شکست خورده» خویش ناامید شده بودند، از آن انتقادهای به عنوان سلاحی دست‌یاب اما بکلی ناب‌زا بر ضد استالین استفاده می‌کردند. (منتقدی که کتاب نتل را در هفته‌نامه ادبی تایمز بررسی کرده است، می‌نویسد: «استفاده از نام و نوشته‌های روزا همچون موشکی در جنگ سرد، کاری زشت و نکوهیده است.») نه ستایشگران نو پدید روزا وجه مشترکی با او داشتند و نه نکوهشگران. او از شتم حساسی نسبت به اختلافات تئوریک و نیروی دآوری خطاناپذیری در مورد افراد و سلیقه‌هایی در رد و قبول امور برخوردار بود که اگر زنده مانده بود امکان نداشت لنین و استالین را در همه شرایط به یک چوب براند، و صرف‌نظر از اینکه اصولاً هرگز «مؤمن مکتبی» نبود، از سیاست هرگز به جای دیانت استفاده نکرد و، به نوشته آقای نتل، همیشه مراقب بود که دین را به جای روحانیان هدف حمله قرار ندهد. مختصر اینکه «انقلاب همانقدر که نزد لنین عزیز و واقعی بود، در چشم او هم بود»، با این تفاوت که او نه انقلاب را بی‌چون و چرا و صرفاً براساس ایمان قبول داشت و نه مارکسیسم را. لنین اساساً مرد عمل بود و به هر حال وارد سیاست می‌شد؛ اما روزا با آن ارزیابی نیمه جدی از خودش که می‌گفت من برای این به دنیا آمده‌ام که «غاز بچرانم»، اگر وضع دنیا حس عدالت‌خواهی و آزادی‌طلبی او را جریحه‌دار نکرده بود، ممکن بود به جای سیاست، غرق در گیاه‌شناسی یا جانورشناسی یا تاریخ یا اقتصاد یا ریاضیات شود.

این گفته البته به معنای تصدیق به این است که روزا نه تنها مارکسیستی مکتبی یا سخت کیش نبود، بلکه حتی آنقدر سخت کیش نبود که بشود بدون تردید او را مارکسیست دانست. آقای نتل درست می‌گوید که، به عقیده روزا، تنها حسن بزرگ مارکس این بود که «بهتر از دیگران واقعیت را تفسیر می‌کرد»، و اگر او تعهدی شخصی [نسبت به مارکسیسم] احساس می‌کرد،

نمی‌نوشت: «من اکنون دیگر از جلد اول سرمایه که آنهمه مورد ستایش است، به دلیل تزیینات پر آب و تاب آن به سبک هگل، وحشتزده و بیزارم» (نامه مورخ ۸ مارس ۱۹۱۷ به هانس دیفنباخ^۱). آنچه به نظر روزا لوکزامبورگ بیش از هر چیز دیگر و حتی بیش از انقلاب اهمیت داشت، واقعیت با همه جنبه‌های اعجاب‌آور و هراس‌انگیز آن بود. دگراندیشی و دوری او از سخت‌کشی، کاملاً معصومانه و فارغ از مخالفت و نزاع بود. «به دوستانش سفارش می‌کرد مارکس را بخوانند به دلیل بُرأت و جسارت او در اندیشیدن و امتناع او از پذیرفتن هیچ چیزی بدون برهان؛ نه به دلیل ارزش استنتاج‌های او. خطاهای مارکس... بدیهی بود... به همین جهت [روزا] هرگز زحمت نقد و سنجش مفصل [اندیشه‌های] او را بر خود هموار نکرد».

این معنا هیچ‌جا واضح‌تر از کتاب انباشت سرمایه به چشم نمی‌خورد. هیچ‌کس 'مانند فروانتس مرینگ^۲ آنقدر آزاد از تعصب نبود که در وصف این کتاب بگوید دستاوردی است «براستی باشکوه و مفتون‌کننده و از هنگام مرگ مارکس تاکنون، بی‌مانند»^۳. تز اصلی این «اثر عجیب و نبوغ‌آمیز»، ساده است. چون سرمایه‌داری هیچ نشانه‌ای بروز نمی‌داد که «زیر بار گران تضادهای اقتصادی» سقوط کند، روزا در پی یافتن علتی خارجی برای تبیین ادامه هستی و رشد آن بر آمد و سرانجام چنین علتی را در نظریه معروف به «شخص ثالث» پیدا کرد، یعنی در این واقعیت که رشد، صرفاً معلول قوانین فطری حاکم بر شیوه تولید سرمایه‌داری نیست، بلکه پیامد ادامه وجود بخشهای ماقبل سرمایه‌داری در کشورهایی است که سرمایه‌داری آنها را تسخیر و داخل حوزه نفوذ خود می‌کند. روزا لوکزامبورگ معتقد بود که همینکه این جریان سراسر کشوری را در بر بگیرد، سرمایه‌داران بناچار چشم به دیگر بخشهای جهان، یعنی سرزمینهای هنوز در وضع ماقبل سرمایه‌داری، می‌دوزند تا آنها را نیز وارد جریان انباشت سرمایه کنند که خود از هر چه بیرون از آن است تغذیه می‌کند. به بیان دیگر، «انباشت آغازین سرمایه» که مارکس از آن سخن می‌گوید، برخلاف «گناه آغازین» [آدم و حوا] رویدادی یگانه و عملی منحصر به فرد نبوده است که، به موجب آن، اول جریان سلب مالکیت به دست بورژوازی نو پا آغاز شود و بعد در پی آن، فرایند انباشت به تبع «جبر آهنین» قانون ذاتی خود به حرکت در آید تا به فروپاشی نهایی بینجامد. بر عکس، سلب مالکیت می‌بایست بارها تکرار شود تا نظام را در حرکت نگهدارد. پس سرمایه‌داری نظام بسته‌ای نیست که خودبخود تضاد بوجود بیاورد و «آبستن انقلاب» باشد.

1 - *Briefe an Freunde*, Zürich, 1950.

2 - F. Mehring (۱۹۱۹ - ۱۸۴۶). سوسیالیست آلمانی و از اعضای جمعیت اسپارتاکوس. (مترجم)

3 Ibid., p. 84.

سرمایه‌داری از عوامل خارجی تغذیه می‌کند، و سقوط آن به خودی خود، اگر اساساً صورت بگیرد، فقط هنگامی به وقوع خواهد پیوست که سراسر زمین به تسخیر در آمده و بلعیده شده باشد.

لنین بسرعت دریافت که این شرح، صرف نظر از معایب و محاسن آن، ذاتاً غیر مارکسیستی است و با اساس دیالکتیک مارکس و هگل تناقض دارد که می‌گوید هر بر نهاده [یا تزی] باید برابر نهاده [یا آنتی‌تزی] خود را پدید بیاورد (مانند جامعه بورژوازی که جامعه پرولتری را بوجود می‌آورد)، به نحوی که سراسر این جریان همچنان به عامل آغازینی که علت اصلی آن بوده مقید بماند. او یادآور شد که، از نظر دیالکتیک مادی [یا ماتریالیستی]، تزی روزا لوکزامبورگ که می‌گوید «گسترش تولید مجدد^۱ به شیوه سرمایه‌داری در درون اقتصادهای بسته امکان‌پذیر نیست و برای ادامه کار باید از اقتصادهای دیگر تغذیه کند...» و «خطایی بنیادی» است، اشکال فقط در این بود که آنچه در نظریه انتزاعی مارکس خطا محسوب می‌شد، شرحی مطابق واقع از حقیقت قضایا بود. شرح دقیق روزا از «شکنجه سیاهان افریقای جنوبی» نیز به همین ترتیب آشکارا «غیر مارکسیستی» بود، ولی امروز چه کسی انکار می‌کند که جای آن در کتابی درباره امپریالیسم است؟

۲

از نظر تاریخی، بزرگترین و بدیعترین دستاورد آقای نتل کشف «گروه همگنان»^۲، مرکب از یهودیان لهستانی، و پی‌بردن به بستگی عمرانه و نزدیک و مکتوم روزا لوکزامبورگ به جماعتی لهستانی است که زاینده گروه مذکور بود. این، بدون شک، یکی از سرچشمه‌های بسیار مهم و پرمعنای انقلابها و بویژه روح انقلابی در قرن بیستم است که تاکنون یکسره از آن غفلت شده است. محیط مورد بحث که ارتباط آن به قضایا از نظر عامه مردم حتی در دهه ۱۹۲۰ بکلی از دست رفته بود، امروز کاملاً رخت برسته است. هسته اصلی آن از یهودیانی متعلق به طبقه متوسط و جذب شده در جامعه تشکیل می‌شد که از نظر زمینه فرهنگی آلمانی بودند (چنانکه روزا لوکزامبورگ، گوته و موریکه^۳ را از حفظ داشت و از ذوق ادبی کاملی بمراتب برتر از دوستان آلمانی خود بهره می‌برد). اما ترتیب و شکل‌گیری سیاسی افراد این جماعت صبغه روسی داشت و میزانشا و معیارهایشان در اخلاق، چه در زندگی خصوصی و چه در زندگی

اجتماعی، یکتا و مخصوص به خودشان بود. اقلیتی بسیار کوچک در شرق اروپا و در صد باز هم ناچیزتری از یهودیان جذب جامعه شده در غرب اروپا از اینگونه افراد تشکیل می‌شد که خارج از همه مراتب اجتماعی، اعم از یهودی و غیریهودی، قرار داشتند و، بنابراین، آزاد از هرگونه پیشداوری متعارف بودند و در این انزوای برآستی باشکوه، قواعدی ناظر بر عمل شرافتمندانه از خود بوجود آورده بودند که عده‌ای از غیریهودیان را نیز مجذوب کرده بود، مانند یولیان مارخ لفسکی^۱، و فلیکس جرژینسکی^۲ که بعدها به بلشویکها پیوستند. درست به دلیل این زمینه و سابقه بیهمتا بود که لنین کسی مانند جرژینسکی را به سمت نخستین رئیس «چکا»^۳ [یا سازمان پلیس مخفی] منصوب کرد. او امیدوار بود که قدرت، موجب فساد جرژینسکی نشود. مگر خود جرژینسکی التماس نکرده بود که اداره آموزش و پرورش و رفاه کودکان به وی محول شود؟

مناسبات عالی روزا لوکزامبورگ با خانواده و پدر و مادر و برادران و خواهرش بحق مورد تأکید آقای نل قرار می‌گیرد. هیچ یک از اینان کوچکترین تمایلی به اعتقادات سوسیالیستی یا فعالیتهای انقلابی نداشت، و با اینهمه وقتی روزا می‌بایست پنهان شود یا در زندان بسر می‌برد، همه آنچه از دستشان بر می‌آمد برای او می‌کردند. این نکته در خور توجه است زیرا بینشی درباره وضع خانوادگی بیهمتای این جماعت یهودی به ما می‌دهد که بدون آن، قادر به درک این نکته نخواهیم بود که چگونه چنین موازین و قواعدی در اخلاق نزد «گروه همگنان» پدید آمد. در میان این کسان که تنها به یکدیگر به چشم برابر می‌نگریستند و تقریباً هیچ کس دیگری را مساوی خود نمی‌دانستند، عامل برابری چیزی جز تجربه‌های ساده کودکی نبود. همه کودکی را در جهانی سپری کرده بودند که در آن، احترام متقابل و اعتماد بی‌قید و شرط و انسانیت و تحقیر واقعی و شاید ساده‌دلانه نسبت به تمایزات اجتماعی و قومی و نژادی، از مسلمات بود و حاجت به اثبات نداشت. قدر مشترک افراد «گروه همگنان» چیزی بود که شاید فقط نام ذوق اخلاقی^۴ براننده آن باشد و این با «اصول اخلاقی» از زمین تا آسمان فرق دارد. اصالت و صحت اخلاقیات افراد گروه از این سرچشمه می‌گرفت که جهانی که در آن بزرگ شده بودند هنوز از هم نگسیخته بود و همین، «اعتماد بنفسی کمیاب» به ایشان می‌داد که به نظر دنیایی که بعداً وارد آن شدند سخت پریشان‌کننده بود و دیگران آن را حمل بر خودپسندی و کبر و نخوت می‌کردند و از آن بجان می‌رنجیدند. این محیط و نه حزب [سوسیال دموکرات] آلمان، خانه روزا لوکزامبورگ بود و خانه او باقی ماند. خانه را تنها تا حدی ممکن بود جابجا کرد، و چون عمدتاً خانه‌ای یهودی

1 - Julian Marchlewski

2 - Feliks Dzerzhynski

3 - Cheka

4 - moral taste

بود، با هیچ «سرزمین پدری» یا میهنی یکسان از کار در نمی آمد.

حزب این گروه عمدتاً یهودی، SDKPiL («سوسیال دموکراسی کشور پادشاهی لهستان و لیتوانی») نام داشت که سابقاً SDPK («سوسیال دموکراسی کشور پادشاهی لهستان») خوانده می شد و به دلیل موضوع PPS («حزب سوسیالیست لهستان») به طرفداری از استقلال کشور مذکور، از آن انشعاب کرده بود و این نکته خود بسیار پرمعناست. (نامدارترین و موفقترین فرزند PPS، پیلسودسکی^۱، دیکتاتور فاشیست لهستان پس از جنگ جهانی اول بود). افراد گروه، پس از انشعاب، مدافع سرسخت نوعی انترناسیونالیسم خشک و جزمی شدند. و باز پرمعناتر و جالبتر اینکه مسأله ملی تنها موضوعی است که می شود روزا لوکزامبورگ را در مورد آن به خود فریبی و خودداری از رویارویی با واقعیت متهم کرد. انکارپذیر نیست که این امر با یهودی بودن او بی ارتباط نبوده است، گو اینکه البته «متأسفانه باطل است» که کسی بخواهد در این موضع ضد ناسیونالیستی او «کیفیت خصوصاً یهودی» سراغ کند. آقای نتل گرچه چیزی را پنهان نمی کند، اما مواظب است که از ورود به «مسأله یهود» پرهیزد، و بدون شک با توجه به سطح نازل بحثها درباره این موضوع، از این تصمیم او جز به ستایش نمی توان یاد کرد. متأسفانه این بی رغبتی قابل درک او به غفلت از پاره ای واقعتهای مهم انجامیده است که بسیار ساده و ابتدایی است، و چون خود روزا لوکزامبورگ هم با وجود آنهمه تیزبینی از آنها غافل مانده، تأسف ما حتی بیشتر برانگیخته می شود.

نخستین واقعیت همان چیزی است که، تا جایی که می دانم، فقط نیچه به آن اشاره کرده است و آن اینکه موقعیت و عملکرد یهودیان اروپا مقدر کرده بود که ایشان «اروپایی اصیل» به معنای کامل کلمه بشوند. یهودیان طبقه متوسل اهل پاریس و لندن و برلین و وین و ورشو و مسکو، نه جهان وطن بودند و نه مردمی بین المللی (یا انترناسیونال)، گو اینکه روشنفکرانشان میل داشتند خویشان را دارای چنین صفتی بدانند. یهودیان مورد بحث اروپایی بودند و این صفت را نمی شود به هیچ گروه دیگری اطلاق کرد. این امر به اعتقاد بستگی نداشت؛ حقیقتی عینی بود. خود فریبی یهودیان جذب شده در جامعه عبارت از این بود که معمولاً خود را مانند آلمانیها

۱- J. Pilsudski (۱۸۶۷ - ۱۹۳۵). سردار لهستانی. نخست سوسیالیست بود و به حکم تزار به سیبری تبعید شد. در جنگ جهانی اول چون نخواست لشکریان لهستان تحت فرماندهی قوای محور باشند، آلمانها او را به زندان انداختند. با بلشویکها در ۱۹۲۰ جنگید و شکستی سخت به آنان وارد کرد. در سراسر عمر مہین پرستی سخت گوش بود و وطنش را چند بار نجات داد. اتصاف صفت «فاشیست» به او جز تحت تأثیر کمونیستها یا از راه غرض ورزی، ممکن نیست. (مترجم)

آلمانی یا مثل فرانسویان فرانسوی می‌دانستند. خودفریبی روشنفکران یهودی در این بود که گرچه اروپا در واقع سرزمین پدری یا میهنشان بود، تصور می‌کردند سرزمین پدری یا میهن ندارند. واقعیت دوم این است که دست کم تحصیلکردگان اروپای شرقی چند زبانه بودند، چنانکه خود روزا لوکزامبورگ لهستانی و روسی و آلمانی و فرانسه را روان صحبت می‌کرد و انگلیسی و ایتالیایی را بسیار خوب می‌دانست. بنابراین، چنین افراد هرگز درست به اهمیت موانع ناشی از اختلاف زبان پی‌نبردند و نفهمیدند که چرا شعار «میهن طبقه کارگر نهضت سوسیالیستی است» اینچنین به طور فاجعه‌آمیزی برای همان طبقه کارگر نادرست از آب در می‌آید. ناراحت کننده است که چگونه شخص روزا لوکزامبورگ با آن شامه حساس برای درک واقعیت و بیزاری از گفته‌های قالبی و شعارگونه، هرگز حتی نشنید که عیب اصولی آن شعار در چیست. هر چه باشد، سرزمین پدری یا میهن قبل از هر چیز «سرزمین» است. سازمان حتی به معنای مجازی هم کشور نیست. تبدیل بعدی شعار ذکر شده به شعار دیگری که «میهن طبقه کارگر روسیه شوروی است» به انترناسیونالیسم خیالی و ناکجاآبادی نسل مورد بحث پایان داد؛ ولی چون روسیه به هر حال «سرزمین» است، این دگرگونی بحق بود، ولو حقانیتی مهیب در آن نهفته باشد.

از اینگونه واقعیتها باز هم می‌توان ارائه داد، ولی هنوز باسانی نمی‌توان مدعی شد که روزا لوکزامبورگ در مورد مسأله ملی کاملاً اشتباه می‌کرده است. آیا هیچ چیزی بوده که بیش از ناسیونالیسم دیوانه‌وار ملازم با انحطاط دولتهای تک ملیتی^۱ در عصر امپریالیسم، به زوال فاجعه‌بار اروپا کمک کرده باشد؟ کسانی که نیچه ایشان را «اروپاییان اصیل» نامید - یعنی اقلیتی بسیار محدود حتی در میان یهودیان - به احتمال قوی تنها کسانی بودند که آینده مصیبت‌آمیزی را که در پیش بود از قبل حس می‌کردند، گو اینکه حتی آنان نیز از سنجش صحیح نیروی عظیم احساسات ناسیونالیستی در یک پیکر سیاسی رو به زوال ناتوان بودند.

چیز دیگری که با کشف «گروه همگنان» در لهستان و اهمیت مستمر آن در زندگی خصوصی و اجتماعی روزا لوکزامبورگ بستگی نزدیک دارد، آشکار شدن منابعی به دست آقای نتل است که تاکنون در دسترس نبوده و به او امکان داده است تا قطعه‌های جداگانه زندگی روزا را - یعنی «جریان زیبا و لطیف عشق ورزیدن و زیستن» او را - به هم وصل کند. اکنون روشن است که ما به این جهت تقریباً هیچ چیز درباره زندگی خصوصی او نمی‌دانیم که وی خود سخت مراقبت

می‌کرد و نمی‌گذاشت هیچ‌گونه جنجال‌ی راجع به آن بر پا شود. این دیگر فقط به مسأله کمبود منابع مربوط نمی‌شود. از بخت نیک پاره‌ای مطالب به دست آقای نتل افتاده است و او کاملاً حق دارد به پیشینیان معدود خود در این راه واقعی نگذارد که مانع کارشان بیش از آنکه عدم دسترس به واقعیات باشد، عجزشان از حرکت و تفکر و احساس در سطحی مساوی با کسی بوده که زندگینامه او را می‌نوشته‌اند. چیره‌دستی آقای نتل در استفاده از مواد و مصالحی که در اختیار داشته برآستی اعجاب‌آور است. بحث او فقط توأم با تیزی نیست و درک عمیق نیست. تصویری که او از این زن فوق‌العاده رسم کرده، نخستین چهره‌ای است که *con amore* [با عشق] و با نازک‌بینی و ظرافت بسیار از وی نگاشته شده است. گویی در این کتاب، روزا آخرین دلدادۀ خویش را یافته است، و شاید به این جهت است که انسان می‌خواهد با نویسنده بر سر برخی از داوریهایش به نزاع برخیزد.

یکی از اشتباه‌های مسلم آقای نتل این است که می‌گوید روزا لوکزامبورگ جاه طلب و در پی شغل و مقام بود. آیا او تصور می‌کند بیزاری شدید روزا از مقام‌طلبان و شهرت‌جویان حزبی در آلمان که از ورود به مجلس ملی آن کشور [رایشتاگ] سر از پا نمی‌شناختند، صرفاً تزویر و ریا بود؟ آیا او معتقد است که کسی که برآستی «جاه طلب» باشد، می‌تواند آنقدر کریم النفس باشد که روزا بود؟ (یکبار در یکی از کنگره‌های بین‌المللی، ژورس به پایان خطابه‌ای بلیغ رسید که در آن «شور و هیجان نادرست روزا لوکزامبورگ را به باد تمسخر گرفته بود، اما ناگهان معلوم شد که کسی نیست که نطق او را ترجمه کند. روزا بی‌درنگ از جا پرید و سخنرانی تکان‌دهنده ژورس را به همان بیان مؤثر و نافذ از فرانسه به آلمانی برگرداند.) اگر آقای نتل فرض را بر تقلب و نادرستی و خودفریبی روزا قرار ندهد، چگونه می‌تواند آنچه را می‌گوید با جمله‌ای از یکی از نامه‌های او به یوگیشس انطباق دهد که اکنون نقل می‌کنیم؟ روزا می‌نویسد: «من چنان در این آرزوی لعنتی خوشی و خوشبختی بسر می‌برم که حاضرم هر روز به سرسختی یک قاطر بر سر سهم روزانه‌ام از خوشی و خوشبختی چانه بزنم.» چیزی که آقای نتل آن را با جاه‌طلبی اشتباه می‌گیرد، قدرت فطری خلق و خوی زنی است که خودش به خنده می‌گوید من دارای این استعدادم که «یک دشت سرسبز را به آتش بکشم». این قدرت او را به رغم بی‌رغبتی، به صحنه اجتماعی سوق داد و بر او حتی در کارهای صرفاً فکری‌اش چیرگی داشت. آقای نتل بارها بر معیارهای اخلاقی والای «گروه همگنان» تأکید می‌کند، اما بظاهر از فهم این نکته ناتوان است که اموری مانند جاه‌طلبی و مقام‌خواهی و شهرت‌جویی و حتی موفقیت محض [نزد آن گروه] مطلقاً حرام بود.

جنبه دیگری از شخصیت روزا که آقای نتل مورد تأکید قرار می‌دهد ولی ظاهراً نتایج و



HANNAH
ARENDT
Politics, History and
Citizenship

PHILLIP HANSEN

استلزامات آن را درک نمی‌کند این است که او بسیار «زن بود و به آن آگاهی داشت و می‌نازید». این امر به خودی خود بعضی بلندپروازیهای را که او ممکن بود در غیر این صورت داشته باشد از جهانی محدود می‌کرد، زیرا آقای نتل چیزی جز آنچه در هر مردی با استعدادها و امکانات روزا طبیعتاً وجود می‌داشت به وی نسبت نمی‌دهد. یکی از چیزهای جالب، روی گردانی او از نهضت آزادی زنان بود که همه زنان هم‌نسل وی با اعتقادهای سیاسی مشابه بی‌اختیار به آن جلب می‌شدند. هیچ بعید نبود که وقتی او با زنان مبارز طرفدار تساوی حق رأی روبرو می‌شد، بخواهد بگوید *Vive la petite différence* [«زنده باد همان تفاوت کوچک»]. روزا لوکزامبورگ بیگانه ماند زیرا در کشوری که آن را دوست نمی‌داشت و در حزبی که بزودی از آن بیزار شد همیشه همان یهودی لهستانی باقی ماند و، از این گذشته، زن بود. آقای نتل مرد است و به این جهت پیشداوریهای دارد که باید آنها را به او بخشود. پیشداوریهای او چندان مهم نمی‌بود اگر مانع درک صحیح این امر نمی‌شد که لئو یوگیشس از هر جهت که عملاً در نظر بگیریم به منزله شوهر روزا و نخستین و شاید تنها معشوق او بود. آنچه آقای نتل درک نمی‌کند این است که یوگیشس چه نقشی در زندگی وی داشته است. دعوای بشدت جدی آنان بر سر رابطه زودگذری که یوگیشس با زن دیگری پیدا کرد و واکنش آتشین و خشم‌آگین روزا که بینهایت به پیچیدگی مسأله افزود، همه نمودار یکی از ویژگیهای آن عصر و محیط است. همین طور است عواقب آن ماجرا، یعنی حسادهای یوگیشس و اینکه روزا سالها او را نبخشید. افراد آن نسل هنوز اعتقاد راسخ داشتند که عشق تنها یکبار در زندگی حلقه به در می‌گردد. اینکه گاهی از به جای آوردن تشریفات ازدواج غفلت می‌کردند نباید بخطا حمل بر اعتقادشان به بی‌بند و باری جنسی شود. دلایل و شواهدی که آقای نتل ارائه می‌دهد حاکی از آن است که روزا دوستان و دلدادگانی داشت و از این امر خشنود بود، اما نشان نمی‌دهد که هرگز مرد دیگری در زندگی او وجود داشت. به نظر من، تهی مغزی و بیمزگی است که کسی شایعات حزبی را در خصوص قصد ازدواج روزا با مردی مانند هانس دیفنباخ^۱ باور کند که وی همیشه او را Sie [شما] خطاب می‌کرد و به خواب هم نمی‌دید که او را هم‌شان خود حساب کند. آقای نتل داستان لئو یوگیشس و روزا لوکزامبورگ را «یکی از ماجراهای عشقی بزرگ و تراژیک سوسیالیسم» می‌خواند. لازم نیست بر سر این قضاوت با او نزاع کنیم اگر به خاطر داشته باشیم که علت تراژدی نهایی روابط آنان، جنگ و سالهای زندان و انقلاب محکوم به شکست آلمان و فرجام خونین آن بود، نه «حسادت کور و ویرانگر».

لئو یوگیشس که آقای نئل او را نیز از فراموشی رها نیده است، یکی از چهره‌های بسیار شایان توجه در میان انقلابگران حرفه‌ای و در عین حال واجد خصوصیات نوعی آنان بود. روزا لوکزامبورگ او را بسیار مرد می‌دانست و این صفت در نظر او دارای اهمیت فراوان بود، کما اینکه گراف وستراپ^۱ (رهبر محافظه کار آلمان) را نیز به همهٔ سوسیالیستهای سرشناس آن کشور ترجیح می‌داد و می‌گفت «برای اینکه او مرد است.» بسیار کم کسی بود که روزا به او احترام بگذارد. نام یوگیشس در صدر کسانی بود که احترام او را جلب می‌کردند. تنها افراد دیگری که نامشان را می‌توان با اطمینان به آن فهرست افزود، یکی لنین و دیگری فرونتس مرینگ است. یوگیشس بدون شک مردی اهل عمل و پرشور و حرارت بود که می‌دانست چگونه دست به اقدام بزند و چگونه تحمل رنج کند. شباهتهایی به لنین داشت و شاید از این جهات قابل مقایسه با او بود، سواى اینکه عاشق گمنامی و تحریکات پنهانی و توطئه و خطر بود و این صفات یقیناً به او گیرایی جنسی بیشتری می‌بخشید. خواسته بود مانند لنین شود اما نتوانسته بود. به گفتهٔ روزا در یکی از نامه‌هایش در تصویر زیرکانه و در واقع مهرآمیزی که از یوگیشس ترسیم کرده است، او «بکلی» از نوشتن ناتوان بود. در خطابه و سخنرانی نیز مایه‌ای نداشت. او و لنین، به استثنای قریحهٔ سرشار برای سازماندهی و رهبری، در هیچ کار دیگری استعداد نداشتند و، بنابراین وقتی اقدامی در دست نبود و بیکار می‌ماندند، احساس می‌کردند عاجز و زانده. این امر در مورد لنین کمتر جلب نظر می‌کند زیرا او هیچ گاه بکلی تنها و منزوی نبود؛ اما یوگیشس از همان اوایل با حزب [سوسیال دموکرات] روس بهم زده بود. علت این امر نزاع او با پلخانف بود که در دههٔ ۱۸۹۰ مرشد تبعیدیان روس در سویس بشمار می‌رفت و به این جوانک یهودی مطمئن به خود و تازه وارد از لهستان به چشم «یک نچایف^۲ آکوچولو» می‌نگریست. در نتیجه، به قول روزا لوکزامبورگ، سالهای دراز یوگیشس «یکسره بدون بن و ریشه، به زندگی گیاهی ادامه داد» تا اینکه با انقلاب ۱۹۰۵ [روسیه] به نخستین فرصت دست یافت و «نه تنها در نهضت لهستان، بلکه در نهضت روس نیز به مقام رهبری رسید.» (گروه SDKPiL در جریان انقلاب موقعیت برجسته پیدا کرد و در سالهای بعد بتدریج مهمتر شد. یوگیشس گرچه خود «حتی یک

1 - Graf Westrap

۲ - Sergei Nechayev (۱۸۸۲ - ۱۸۴۷)، نیهیلیست و تروریست روسی و از یاران باکونین که استفاده از هر وسیله‌ای را (زهر، چاقو، طناب، ...) در راه انقلاب جایز می‌دانست و می‌گفت تنها وظیفهٔ فرد انقلابی، ویرانگری و کشتار است. داستایفسکی در رمان شیطان زدگان، او را مدل شخصیت ورخوونسکی قرار داده است. (مترجم)

سطر هم چیزی ننوشت»، همچنان مانند «روح» در کالبد نشریات گروه بود. آخرین فرصت کوتاهی که یوگیشس برای عرض اندام بدست آورد هنگامی بود که «بدون اینکه کسی نام او را در حزب سوسیالیست آلمان شنیده باشد»، در جنگ جهانی اول تشکیلات مخفی مخالفی در ارتش آلمان ایجاد کرد. «بدون او، چیزی به اسم جمعیت اسپارتاکوس بوجود نمی‌آمد» که برخلاف هر گروه سازمان یافته چپ در آلمان، مدتی کوتاه به نوعی «گروه آرمانی همگنان» مبدل شد. (البته غرض این نیست که انقلاب آلمان به دست یوگیشس بر پا شد. آن انقلاب هم مانند هر انقلاب دیگری، به دست هیچ کس بر پا نشد. جمعیت اسپارتاکوس هم «دنباله‌رو رویدادها بود نه ایجاد کننده آنها»، و این تصور رسمی که «قیام اسپارتاکوس» در ژانویه ۱۹۱۸ معلول اقدامات رهبران آن - یعنی روزا لوکزامبورگ و لیب کنشت و یوگیشس - و ملهم از ایشان بود، اسطوره‌ای بیش نیست).

ما هرگز نخواهیم دانست که چه مقدار از اندیشه‌های سیاسی روزا لوکزامبورگ از یوگیشس گرفته شده بود. در زندگی زناشویی، هیچ گاه باسانی نمی‌توان گفت که کدام فکر دقیقاً متعلق به زن یا شوهر است. اما اینکه یوگیشس در جایی شکست خورد که لنین به پیروزی رسید، مسلماً همانقدر معلول اوضاع و احوال بود - یعنی یهودی بودن و لهستانی بودن - که ناشی از شخصیت کوچکتر او. به هر تقدیر، روزا لوکزامبورگ کسی نبود که به دلیل چنین چیزی به او سرکوفت بزند. افراد گروه همگنان اینگونه امور را مبنای داورى درباره یکدیگر قرار نمی‌دادند. ولی بعید نبود حتی خود یوگیشس با این سخن مرد یهودی دیگری، منتها روسی و جواتر، یعنی یوجین لوینه، همعقیده باشد که می‌گفت: «ما همه یک مشت مرده‌ایم که اینجا به مرخصی آمده‌ایم». تفاوت یوگیشس با دیگران در همین روحیه و حال و هوای فکری بود. لنین، تروتسکی و روزا لوکزامبورگ بسیار بعید بود چنین افکاری به خاطر راه دهند. پس از مرگ روزا لوکزامبورگ، یوگیشس از ترک برلین امتناع کرد چون می‌گفت: «کسی باید بماند تا برگور همه ما چیزی بنویسد». دو ماه بعد از قتل لیب کنشت و لوکزامبورگ، او را دستگیر کردند و با گلوله‌ای که در کلاتری از پشت سر به او زدند، به قتل رساندند. نام قاتل معلوم بود اما «هرگز هیچ اقدامی برای مجازات او به عمل نیامد». همین شخص، کسی دیگری را نیز درست به همین شیوه کشت و «در دستگاه پلیس پروس همچنان به کار ادامه داد و ترفیع هم گرفت». چنین بود رسم اخلاق در جمهوری وایمار.

وقتی کسی این داستانهای قدیمی را می‌خواند و به یاد می‌آورد، به طور دردناکی به فرق میان رفقای حزبی در آلمان و افراد گروه همگنان پی می‌برد. در جریان انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، یکبار روزا لوکزامبورگ در ورشو بازداشت شد. دوستانش وجه الکفاله لازم را (که احتمالاً از طرف

حزب در آلمان داده شده بود) فراهم کردند. اما چیزی هم بر وجه الکفاله افزودند و آن «تهدید غیررسمی تلافی بود که اگر اتفاقی برای روزا بیفتد، با اقدام علیه مقامات برجسته دولت، معامله به مثل خواهند کرد.» نه قبل و نه بعد از آغاز موج آدمکشیهای سیاسی و هنگامی که همه می‌دانستند کیفری برای مرتکبین اینگونه اعمال در میان نیست، هرگز فکر چنین «اقدامی» [که دوستان لهستانی روزا تهدید به آن کرده بودند] به خاطر رفقای آلمانی او خطور نکرد.

۴

وقتی به گذشته می‌نگریم، می‌بینیم آنچه ما را می‌آزارد و یقیناً برای خو روزا لوکزامبورگ دردناکتر بوده، بیش از «اشتباهات» منتسب به او، چند موردی است که او ناهمگام با دیگران نبوده و، بعکس، در موافقت با قدرتهای رسمی حزب سوسیال دموکرات آلمان گام زده است. اشتباهات حقیقی او همینها بود و هیچ موردی در این میان وجود نداشت که سرانجام از نظر وی دور مانده و اسباب دریغ و پشیمانی او نشده باشد.

یکی از کم‌آزارترین این اشتباهات مربوط به مسأله ملی بود. پیش از اینکه روزا لوکزامبورگ در ۱۸۹۸ از سویس به آلمان بیاید، در زوریخ با گذراندن «رساله درجه یکی درباره توسعه صنعتی لهستان» مدرک دکتری گرفته بود. این توصیف از پروفیسور یولیوس ولف^۱ است که در زندگینامه خویش هنوز با محبت از «تواناترین شاگرد خود» [یعنی روزا] یاد می‌کند. رساله او به این «امتیاز» استثنایی نائل آمد که «آنها به وسیله یکی از ناشران خصوصی به چاپ رسید و منتشر شد» و هنوز مورد استفاده پژوهندگان تاریخ لهستان است. تز روزا در این رساله این بود که رشد اقتصادی لهستان یکسره به بازار روسیه وابستگی داشت و هر کوششی «برای تشکیل دولتی بر پایه ملیت یا زبان، مساوی با نقی هر توسعه و پیشرفتی در پنجاه سال گذشته می‌شد.» (بیمارگونگی مزمن لهستان در فاصله جنگهای جهانی اول و دوم کاملاً ثابت کرد که از نظر اقتصادی حق با او بوده است). از آن پس، روزا لوکزامبورگ متخصص لهستان در حزب سوسیالیست آلمان شد و همچنین تبلیغگر حزبی در میان جمعیت لهستانی تبار ایالات شرقی آلمان و به اکراه با کسانی دست اتحاد داد که می‌خواستند لهستانیها را آنچنان «آلمانی کنند» که دیگر اثری از آثارشان بر جای نماند و، چنانکه دبیر حزب سوسیالیست آلمان به روزا گفت، «هر کس و هر چیز لهستانی، از جمله سوسیالیسم لهستان، را دو دستی تقدیم شما کنند.» مسلم اینکه «سپیده دم صبحه گذاری رسمی حزب، برای روزا صبح صادق نبود.»

موضوع بمراتب جدیتر، توافق فریبنده روزا با مقامات حزبی در منازعه تجدید نظرطلبی بود که او در آن نقشی اساسی ایفا کرد. این مناقشه که مسبب آن ادوارد برنشتاین^۱ بود، در تاریخ از جهت ارائه شق اصلاح در برابر انقلاب معروف شده است. اما این شعار جنگی به دو دلیل گمراه کننده است: نخست اینکه چنین وانمود می شود که حزب سوسیالیست آلمان در اوایل قرن بیستم هنوز متعهد به انقلاب بود در صورتی که این مطلب صحیح نیست؛ دوم اینکه صحت عینی بسیاری از سخنان برنشتاین پنهان می ماند. حقیقت این است که ادعای او صحت داشت و انتقادهای وی از نظریات مارکس کاملاً «منطبق با واقع» بود. برنشتاین خاطرنشان می ساخت که «افزایش عظیم ثروت اجتماعی، توأم با کاهش عده سرمایه داران بزرگ نبوده، بلکه با افزایش تعداد سرمایه داران از هر درجه و مرتبه ای همراه بوده است»، و واقعیت چنین نبوده است که «شمار ثروتمندان رو به کاستی بگذارد و فقر و بینوایی تنگدستان فزونی بگیرد»، و «پرولتاریای امروز گرچه تنگدست است ولی گدا و لاشیء محض نیست»، و شعار مارکس که می گفت «پرولتاریا فاقد میهن یا سرزمین پدری است» صحت ندارد. حق رأی عمومی به فرد پرولتر حقوق سیاسی داده و اتحادیه کارگری او را از جایگاهی در جامعه برخوردار کرده و امپریالیسم نوین منافعی مسلم در سیاست خارجی کشور برای وی به ارمغان آورده است. بدون شک، واکنش حزب در آلمان در برابر این حقایق ناگوار، عمدتاً از بی میلی آن به بازسنجی و بازپژوهی بنیادهای نظری اعتقادات خویش سرچشمه می گرفت. چیزی که این بی میلی را بمراتب شدیدتر می کرد این بود که حزب در ادامه وضع موجود منافع مسلم داشت و تحلیل برنشتاین آن منافع را به خطر می انداخت. آنچه پای آن در میان بود موقعیت «دولت در دولت» حزب بود. حزب به صورت دیوانسالاری آنچنان متشکل و عظیمی در آمده بود که دیگر بخشی از جامعه نبود و منفعتش ایجاب می کرد که وضع به همان منوال که هست باقی بماند. تجدید نظرطلبی به سبک برنشتاین، اگر به مرحله عمل در می آمد، حزب را دوباره به درون جامعه می برد و احساس می شد که خطر اینگونه «ادغام» [در جامعه] از نظر منافع حزب دست کمی از خطر انقلاب نخواهد داشت.

آقای نتل درباره «مطرود بودن» حزب سوسیالیست آلمان در جامعه کشور و خودداری آن از مشارکت در حکومت، قائل به نظریه ای جالب است^۲. به عقیده او، اعضای حزب گمان می کردند

۱ - Eduard Bernstein (۱۸۳۲ - ۱۸۵۰) نویسنده و سیاستمدار سوسیال دموکرات آلمانی. (مترجم)

2 - «The German Social Democratic Party, 1890 - 1914, as a Political Model», in *Past and Present*, April, 1965.

که حزب می‌تواند «در درون خود شق برتری در مقابل نظام فاسد سرمایه‌داری ایجاد کند.» اما حقیقت این بود که حزب با حفظ «مواضع دفاعی خویش در برابر جامعه در همه جبهه‌ها، فقط به ایجاد گونه‌ای احساس قلابی «یا هم بودن» موفق شد، که مورد تحقیر و تنفر شدید سوسیالیستهای فرانسه قرار گرفت. (این وضع دارای بعضی همانندیهای نزدیک با موضع ارتش در قضیه دریفوس در فرانسه بود که روزا لوکزامبورگ آن را به شیوه‌ای درخشان تحلیل کرده است.^۱ می‌نویسد: «ارتش به این جهت از مبادرت به هر گونه حرکتی اکراه داشت که می‌خواست مخالفت خود را با قدرت غیرنظامی جمهوری نشان دهد، بی‌آنکه در عین حال با متعهد شدن [به شکل دیگری از حکومت از طریق یک کودتای جدی] چیزی از صلابت و نیروی مخالفت خویش بکاهد.» اما به هر حال، روشن بود که هر چه عده اعضای حزب بالاتر برود، نشاط و تندروی آن در قالب تشکیلات منجمدتر خواهد شد تا جایی که سرانجام یکسره نابود شود. امکان داشت با پرهیز از اصطکاک با بقیه جامعه، و با لذت بردن از احساس برتری اخلاقی و معنوی بدون هیچ گونه عواقب سوء، راحت و آسوده در این «دولت در دولت» زندگی کرد. حتی لازم نبود بهایی در ازای هیچ گونه بیگانگی جدی از جامعه پرداخت، زیرا خود این جامعه مطرود [حزبی] در واقع تصویری در آینه یا «بازتابی کوچک» از کل جامعه آلمان بود. این بن‌بست نهضت سوسیالیستی آلمان را ممکن بود از دو نظرگاه متضاد تحلیل کرد: یا از دیدگاه تجدیدنظرطلبی برنشتاین که آزاد شدن طبقه کارگر در بطن جامعه سرمایه‌داری را عملی انجام شده می‌دانست و می‌گفت صحبت درباره انقلابی که به هر حال هیچ کس به آن نمی‌اندیشد بس است، یا از دریچه چشم کسانی که نه تنها با جامعه بورژوا «بیگانه» شده بودند، بلکه می‌خواستند علاوه بر آن جهان را دگرگون کنند.

نظرگاه اخیر متعلق به انقلابگرانی بود، مانند پلخائف و پارووس^۲ و روزا لوکزامبورگ، که از شرق آمده بودند و حمله به برنشتاین را رهبری می‌کردند، و کارل کاوتسکی، برجسته‌ترین نظریه‌پرداز حزب در آلمان، از ایشان پشتیبانی می‌کرد، هر چند احتمالاً خود ته دل با برنشتاین موافقتر بود تا با این متحدان جدید خارجی. موفقیتی که بدست آمد به بهایی هنگفت تمام شد، چرا که «واقعیت را باز هم عقبتر زد و دورتر کرد و، در نتیجه، بیگانگی را شدت بخشید.» مسأله

1 - «Die Soziale Krise in Frankreich», Die Neue Zeit, Vol. 1, 1901.

2 - Parvus (نام مستعار آلکساندر لازارویچ هلفاند (۱۸۶۷ - ۱۹۲۴) انقلابگر روس و از یاران لنین که در مذاکره با دولت آلمان برای بازگشت پنهانی او به روسیه در ۱۹۱۷ نقش مهم داشت، ولی لنین او را به علت فساد و رسوایی طرد کرد. (مترجم)

واقعی نه مسأله‌ای نظری بود و نه اقتصادی. دعوا بر سر اعتقاد برنشتاین بود که با شرمندگی در یکی از حواشی کتاب پنهان نگاه داشته شده بود مبنی بر اینکه «افراد طبقه متوسط، از جمله طبقه متوسط آلمان، عموماً هنوز نه تنها از جهت اقتصادی، بلکه از حیث اخلاقی و معنوی نیز کمابیش سالمند.» تأکید بر کلمات از من است. به این دلیل بود که پلخائف، برنشتاین را «بی‌فرهنگ» می‌خواند، و پارووس و روزا لوکزامبورگ نبرد را دارای آنچنان اهمیت قاطعی برای آینده حزب می‌دانستند. وجه مشترک برنشتاین و کاوتسکی، روی گردانی از انقلاب بود. کاوتسکی عقیده داشت که تثبیت به «قانون آهنین ضرورت» بهترین بهانه برای اقدام نکردن است. مهمانان اهل شرق اروپا تنها کسانی بودند که نه تنها به انقلاب به عنوان ضرورتی نظری اعتقاد راسخ داشتند، بلکه می‌خواستند در این راه اقدامی هم بکنند چون جامعه را به صورتی که بود به دلایل اخلاقی و معنوی تحمل‌ناپذیر می‌دانستند. از سوی دیگر، وجه مشترک برنشتاین و روزا لوکزامبورگ صداقت بود (و «مهر پنهانی» برنشتاین را نسبت به روزا بر همین مبنا می‌توان توجیه کرد). هر دو آنچه را می‌دیدند تحلیل می‌کردند و نسبت به واقعیت وفادار بودند و به مارکس خرده می‌گرفتند. برنشتاین متوجه این امر بود و یکبار در پاسخ به حمله‌های روزا با زیرکی نوشت که او [یعنی روزا] نیز «سراسر پیش‌بینی‌های مارکس را که معتقد بود انقلاب سوسیالیستی در نتیجه پیدایش بحرانها بوجود خواهد آمد، مورد تردید قرار داده است.»

پایه نخستین پیروزیهای روزا لوکزامبورگ در حزب سوسیالیست آلمان، نوعی سوء فهم مضاعف بود. در اوایل قرن بیستم، حزب سوسیالیست آلمان «مایه ستایش و رشک سوسیالیستهای سراسر جهان بود.» آوگوست ببل، «پیر و مراد» حزب، از زمان تأسیس رایش آلمان به دست بیسمارک تا آغاز جنگ جهانی اول، «بر سیاستها و روح حزب سیطره داشت» و همواره اعلام می‌کرد که «من دشمن آشتی‌ناپذیر و بی‌امان جامعه موجود و همیشه نیز خواهم بود.» چه کسی می‌توانست انکار کند که این همان روح گروه لهستانی همگان است؟ آیا نمی‌شد با توجه به این روح مبارزه‌جویی غرورآمیز فرض کرد که حزب سوسیالیست کبیر آلمان همان SDKPIL است منتها بزرگتر؟ تقریباً ده سال طول کشید تا روزا لوکزامبورگ پس از بازگشت از صحنه نخستین انقلاب روسیه سرانجام پی برد که راز این روح مبارزه‌جویی، عزم خودسرانه به درگیر شدن در امور دنیا و اشتغال خاطر سرسختانه به رشد تشکیلات حزبی است. بر پایه این تجربه، او از ۱۹۱۰ به بعد برنامه «اصطکاک» دائم با جامعه را بوجود آورد و به این نتیجه رسید که بدون چنین برنامه‌ای، روح انقلابی محکوم به خشکیدن است. او قصد نداشت همه عمر خود را در یک فرقه بگذراند، هر قدر هم آن فرقه بزرگ باشد. تعهد وی به انقلاب در مرتبه نخست و قبل از هر چیز مسأله‌ای اخلاقی و معنوی بود، بدین معنا که او همواره با شور و حرارت درگیر



انقلاب

نوشته هانا آرنت



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

ترجمه

عزت الله فولادوند

زندگی اجتماعی و امور مدنی و مقدرات جهانی باقی ماند. دخالت او در صحنه سیاسی اروپا خارج از دایره خاص منافع طبقه کارگر و، بنابراین، بکلی بیرون از افق فکری همه مارکسیستها، کاملاً در پافشاریهای مکرر وی بر لزوم «برنامه‌ای جمهوری طلبانه» برای احزاب سوسیالیست آلمان و روسیه نمایان است.

این یکی از نکات اصلی در اثر معروف او «بروشور یونیوس»^۱ است که در زمان جنگ در زندان نوشته شد و بعدها به صورت برنامه جمعیت اسپارتاکوس در آمد. لنین که نام نویسنده را نمی‌دانست، بلافاصله اظهار داشت که «اعلام برنامه برای جمهوری... عملاً [به معنای] اعلام انقلاب منتها با برنامه انقلابی نادرست [است]». این گذشت و یک سال بعد در روسیه بدون هیچ «برنامه» ای انقلاب در گرفت و نخستین کاری که کرد الغاء رژیم سلطنت و تأسیس جمهوری بود و همین اتفاق در آلمان و اتریش نیز افتاد. بدیهی است این قضیه هرگز مانع از آن نشده است که رفقای حزبی در روسیه و لهستان و آلمان همچنان مخالفت خشن و سرسختانه خویش را با روزا لوکزامبورگ حفظ کنند. چیزی که در واقع او را به طور قاطع از دیگران جدا می‌کرد پیش از آنکه مسئله ملی باشد مسئله جمهوری بود. در این زمینه او مطلقاً تنها بود، چنانکه در پافشاری بر ضرورت مطلق آزادی اجتماعی و همگانی علاوه بر آزادی فردی در کلیه اوضاع و احوال نیز به همین گونه تنها بود.

دومین سوء فهم، با مناقشه بر سر تجدید نظرطلبی رابطه مستقیم داشت. روزا لوکزامبورگ به اشتباه گمان می‌کرد که بی میلی کاوتسکی به پذیرفتن تحلیلهای پرشتاین به معنای تعهد اصریل و حقیقی به انقلاب است. اما پس از نخستین انقلاب روسیه در ۱۹۰۵ که روزا بشتاب و با مدارک [هویت] جعلی به خاطر آن راهی ورشو شد، دیگر امکان این خودفریبی برای وی وجود نداشت. می‌گفت این چند ماه نه تنها به مثوله تجربه‌ای حساس و تعیین کننده، بلکه «خوشترین [ماههای] زندگی من» بوده است. پس از بازگشت، روزا کوشید درباره آن رویدادها با دوستانش در حزب سوسیالیست آلمان گفت و گو کند، اما بزودی دریافت که «واژه انقلاب به محض برخورد با یک وضع انقلابی واقعی به تعدادی هجاهای بی معنا تجزیه می‌شود.» اعتقاد راسخ سوسیالیستهای آلمانی این بود که اینگونه چیزها فقط در سرزمینهای وحشی دوردست روی می‌دهد. این نخستین ضربه‌ای بود که به روزا وارد آمد و تأثیر آن هرگز مرتفع نشد. ضربه دوم در ۱۹۱۴ وارد شد و او را به مرز خودکشی سوق داد.

نخستین تماس او با یک انقلاب واقعی طبعاً به وی چیزهایی آموخت، بیشتر و بهتر از

سرخوردگی و دلسردی محض و هنر تحقیر و ناباوری. بیشش ژرف روزا لوکزامبورگ نسبت به ماهیت اقدام سیاسی که آقای نثل بحق آن را بزرگترین خدمت وی به علم سیاست معرفی می‌کند، محصول همین تماس و تجربه بود. اساسی‌ترین نکته‌ای که او از مشاهده شوراهای انقلابی کارگران (یا «سویتها») آموخت این بود که «تشکیلات صحیح، مقدم بر اقدام [انقلابی] پدید نمی‌آید بلکه محصول آن است» و «سازماندهی اقدام انقلابی را ممکن است و حتی باید در خود انقلاب یاد گرفت، همان طور که جز در آب نمی‌توان شنا کردن آموخت»، و نیز اینکه انقلاب به دست هیچ کس «بر پا نمی‌شود» بلکه «خودانگیخته» در می‌گیرد و «فشار برای اقدام» همیشه «از پایین» وارد می‌شود. انقلاب «تا هنگامی سترگ و نیرومند است که سوسیال دموکراتها [یعنی در آن زمان هنوز افراد تنها حزب انقلابی] آن را متلاشی نکرده باشند».

با اینهمه، این پیش درآمد، یعنی انقلاب ۱۹۰۵، دو جنبه داشت که یکسره از نظر روزا لوکزامبورگ پنهان ماند. واقعیت شگفت‌انگیزی که به هر حال می‌بایست در نظر گرفت این بود که انقلاب نه تنها در کشوری صنعتی نشده و واپس مانده، بلکه در سرزمینی بدون هیچ گونه نهضت سوسیالیستی برخوردار از حمایت توده مردم در گرفته است. واقعیت انکارناپذیر دوم این بود که انقلاب ۱۹۰۵ پیامد شکست روسیه در جنگ روس و ژاپن بوده است. این دو واقعیت را لنین هرگز از یاد نبرد و دو نتیجه از آنها گرفت. نخست اینکه به تشکیلات بزرگ نیاز نیست: به محض اینکه بساط اقتدار و مرجعیت رژیم سابق برچیده شود، برای بدست گرفتن قدرت، گروهی کوچک و متشکل و در هم بافته یا رهبری که بداند چه می‌خواهد، کافی است. تشکیلات انقلابی بزرگ غیر از دردسر حاصلی ندارد. دوم اینکه چون انقلابها به دست کسی «بر پا نمی‌شوند» و در نتیجه شرایط و رویدادهای بیرون از اختیار همه کس بوجود می‌آیند، بنابراین باید از جنگ استقبال کرد. (لنین کتاب معروف کلاوزویتس درباره جنگ، چاپ ۱۸۳۲، را در جنگ جهانی اول خواند.^۱ خلاصه‌هایی که از آن کتاب برداشته بود و حاشیه‌هایی که بر آن نگاشته بود، در دهه ۱۹۵۰ در برلین شرقی به چاپ رسید. ورنر هالبرگ می‌نویسد^۲ که لنین تحت تأثیر آن کتاب به این فکر افتاد که جنگ و سقوط نظام دولتهای تک ملیتی اروپا ممکن است جای فروپاشی اقتصاد سرمایه‌داری را بگیرد که مارکس پیش‌بینی کرده بود.) سرچشمه اختلاف نظر روزا لوکزامبورگ با لنین در جنگ جهانی اول و نخستین انتقادهایی که بر تاکتیکهای او در انقلاب

1 - karl von Clausewitz, *Vom Kriege* (1832).

2 - Werner Hahlberg, «Lenin und Clausewitz», *Archiv für Kulturgeschichte*, Vol. 36, Berlin, 1954.

۱۹۱۷ روسیه وارد کرد، همین نکته دوم بود. روزا هرگز، از آغاز تا انجام، جنگ را (صرف نظر از پیامد نهایی آن) چیزی جز وحشتناکترین بلاها تلقی نمی کرد و همیشه معتقد بود که به هر حال بهایی که باید در ازای آن بر حسب جان آدمیان، بویژه جان افراد پرولتاریا، پرداخت، کمرشکن است. از این گذشته، برخلاف سرشت او بود که ببیند انقلاب از منافع حاصله از جنگ و قتل عام بهره برداری می کند، در صورتی که این چیزی نبود که به هیچ وجه از نظر لنین مانعی داشته باشد. در مورد مسأله تشکیلات، روزا لوکزامبورگ به پیروزیی که عامه مردم در آن سهمی نداشته باشند معتقد نبود. به هیچ وجه اعتقاد نداشت که به هر قیمت که شده باید قدرت را در دست گرفت، و در این راه تا حدی پیش می رفت که «از یک انقلاب منحرف و کژراه به مراتب بیش از یک انقلاب ناموفق می ترسید». «اختلاف عمده او» با بلشویکها در حقیقت در همین بود.

و آیا رویدادها ثابت نکرده اند که حق با او بوده است؟ آیا تاریخ اتحاد شوروی خود به منزله یک سلسله دلایل طولانی در اثبات خطرهای وحشتناک انقلابهای «منحرف و کژراه» نبوده است؟ آیا «سقوط اخلاقی و معنوی» که او پیش بینی می کرد (البته بدون پیش بینی جنایتهای جانشین لنین) بیش از «هر شکست سیاسی... در مبارزه صادقانه ای که ممکن بود به رغم موقعیت تاریخی بر ضد نیروهای برتر صورت گیرد» به اصول و آرمان انقلاب لطمه نزده است؟ آیا راست نیست که لنین در وسایلی که بکار برد «یکلی اشتباه کرد» و تنها راه رستگاری، «مکتب حیات اجتماعی و همگانی و نامحدودترین و وسیعترین دموکراسی و فرصت ابراز افکار عمومی» بود؟ آیا حقیقت ندارد که ارباب و وحشت افکنی منجر به سقوط اخلاقی همه کس و نابودی همه چیز می شود؟

روزا لوکزامبورگ عمرش وفا نکرد که ببیند چقدر حق با او بوده است و تماشا کند که احزاب کمونیست که فرزندان بلافصل انقلاب روسیه بودند با چه شتاب و حشت انگیزی به ورطه چه تباهی اخلاقی و معنوی هولناکی سقوط می کنند. البته باید افزود که عمر لنین هم وفا نکرد. او با وجود همه اشتباهاتش، از هر کسی که بعد از او آمد وجوه اشتراک بیشتری با آن گروه همگنان اصلی داشت. این امر هنگامی آشکار شد که پاول لوی^۱، جانشین لئو یوگیشس در رهبری جمعیت اسپارتاکوس، سه سال پس از مرگ روزا لوکزامبورگ دست به چاپ سخنانی از او زد که هم اکنون نقل کردیم و در ۱۹۱۸ به گفته خودش «فقط برای شما»، یعنی بدون قصد انتشار، نوشته شده بود.^۲ انتشار این سخنان باعث «شرمندگی شدید» احزاب سوسیالیست روسیه و

1 - Paul Levi

۲- از بازبهای روزگار اینکه این جزوه امروز تنها نوشته روزا است که خوانده می شود و از آن نقل مطلب

آلمان شد به نحوی که لنین اگر در پاسخگویی به آن تندی به خرج داده و از راه اعتدال خارج شده بود، باز هم نمی‌شد او را ملامت کرد. اما، به عوض، او نوشت: «ما با نقل یک قصه روسی قشنگ قدیمی پاسخ می‌دهیم که می‌گوید: درست است که عقاب گاهی می‌تواند پایتتر از مرغ خانگی پرواز کند، اما مرغ خانگی هرگز نمی‌تواند مانند عقاب اوج بگیرد. روزا لوکزامبورگ... با وجود [اشتباهاتش]... همیشه عقاب بود و هنوز هم هست.» لنین سپس خواستار انتشار «زندگینامه و مجموعه کامل آثار او» بدون سانسور و حذف «اشتباهاتش» شده بود و رفقای حزبی در آلمان را از بابت غفلت «باور نکردنی» ایشان در ادای این وظیفه سرزنش کرده بود. این در سال ۱۹۲۲ بود. سه سال بعد، جانشینان او تصمیم به «بلشویکی کردن» حزب کمونیست آلمان گرفتند و دستور دادند «میراث روزا لوکزامبورگ به طور مشخص مورد حمله قرار بگیرد». یکی از اعضای جوان حزب، زنی به نام روت فیشر^۱، که تازه از وین آمده بود، این وظیفه را با خوشوقتی و شادمانی پذیرفت و به رفقای حزبی آلمانی خود اعلام کرد که تأثیر روزا لوکزامبورگ «به هیچ وجه کمتر از باسیل سیفلیس نبوده است».

سرگنداب رو باز شده بود و چیزی از آن بیرون آمده بود که روزا بعید نبود آن را «جانوری از نوع جدید» نام بدهد. دیگر برای نابود کردن چند نفری که آخرین بازمانده‌های «گروه همگنان» بودند و دفن کردن واپسین بقایای روح حاکم بر آنان، نیازی به «عمال بورژوازی» و «خائنان به سوسیالیسم» نبود. بدیهی است «مجموعه کامل آثار» روزا لوکزامبورگ هرگز منتشر نشد. پس از دومین جنگ جهانی، یک چاپ دو جلدی از گزیده آثار او مزین به «حاشیه‌های دقیق برای تأکید بر اشتباهاتش» در برلین شرقی انتشار یافت و در پی آن، «تحلیلی کامل از اشتباهات لوکزامبورژیسم» به قلم فرد اولسنر^۲ بیرون آمد که چون «زیادی قیافه «استالینیستی» پیدا کرد، بزودی فراموش شد. اما بتحقیق و بدون هیچ گونه شبهه، این آن چیزی نبود که لنین مطالبه کرده بود و امکان نداشت، چنانکه او امیدوار بود، به درد «تربیت نسل‌های پیاپی کمونیستها» بخورد. پس از مرگ استالین، اوضاع رو به تغییر گذاشت، اما نه در آلمان شرقی که چنانکه خصلت آن بود، تجدیدنظر در تاریخنگاری به سبک استالینیستی، به صورت «پرستش شخصیت بیل» در آمد. (تنها کسی که به این مزخرفات جدید اعتراض کرد، باز بیچاره هرمان دونکر^۳ بود، یعنی آخرین فرد برجسته از آن گروه که هنوز می‌گفت «زیباترین دوره زندگی من، وقتی بود که جوان

می‌کنند. (یادداشت نویسنده)

1 - Ruth Fischer

2 - Fred Oelssner

3- Hermann Duncker

بودم و با روزا لوکزامبورگ و کارل لیب کنشت و فرانکس مرینگ آشنایی داشتم و کار می‌کردم.» (لهستانیها گرچه چاپ دو جلدی خودشان در ۱۹۵۹ «از بعضی جهات با [چاپ] آلمانیها تداخل می‌کرد»، مع هذا «نام نیک [روزا] را از تابوتی که [از هنگام مرگ لنین] در آن به امانت گذاشته شده بود کمابیش بدون تغییر بیرون آوردند». از ۱۹۵۶ به بعد، «سیلی از مطالب منتشر شده در لهستان» درباره این موضوع به بازار آمده است. شاید بشود باور کرد که هنوز این امید یکسره از دست نرفته است که، با وجود تأخیر، مردم بفهمند که روزا لوکزامبورگ که بود و چه کرد، و هنوز بتوان امیدوار بود که روزی سرانجام او جایگاه شایسته خویش را در تعلیم و تربیت دانشمندان علم سیاست در کشورهای غربی پیدا کند. آقای نتل درست می‌گوید که: «جای اندیشه‌های او در هر جایی است که تاریخ اندیشه‌های سیاسی با جدیت آموزش داده شود.»



Crises of the Republic

Lying in Politics

Civil Disobedience

On Violence

**Thoughts on Politics
and Revolution**

**Hannah
Arendt**

A Harvest Book
